پشت دیوار برف

مجموعهٔ انشاء

پشت دیوار برف

«مجموعه چند انشاء از دانش‌آموزان یك روستا»

گردآوری منصور یاقوتی

پشت دیوار برف
مجموعهٔ انشاء
چاپ اول ، ۱۳۵۲ « توقیف »
چاپ دوم ، ۱۳۵۸
انتشارات شبگیر: خیابان انقلاب ، خیابان فروردین

پشت دیوار برف

نامه

به‌خدمت دوستم درخت سنجد که در پیش «چشمه کور» است:

درخت‌خوب وزیبـایم سنجد پوست قهوه‌ای، حـالا تودر کنار «چشمه کور» هستی وبرف شاخه‌هایت را پوشانده است و ریشه‌هایت خشك شده است. سه چهارماه می‌شود که سری به‌تو نزده‌ام وخیلی برایت ناراحتم. میدانم که بعضی از بچه‌ها می‌آیند وشاخه‌های تورا می‌شکنند.

درخت خوبم آب میخوری؟ تشنه‌ات نمی‌شود؟ آب آنجاهست که تو بخوری تا تشنه‌ات نشود؟ نگویی کـه مرا فراموش کرده است، من‌همیشه به‌فکـرتوهستم وباخود میگویم راستی حـالا دوست من چه میکند؟

دوست عزیزم، منتظرم که‌بهار بیاید وتوبرگ سبزسبزوپرشکوفه

به‌خود بگیری ومن بیایم آب بتو بدهم و کمی درسایه‌ی تو استراحت کنم. تابستانها توسنجدهای سرخ قشنگ‌قشنگ میدهی ومن می آیم و کمی بالای شاخه‌های بزرگ تومی‌نشینم و کمی سنجد می‌خورم ویك دقیقه آوازمی‌خوانم. بعد مقداری سنجد توی جیبم می‌ریزم وبه‌خانه برمیگردم.

عبدالله امجدیان ـ کلاس پنجم

خانهٔ خود را وصف کنید

اول ازحیاط خانه‌مان می‌نویسم تا بعد به‌چیزهـای بعدی برسم:
حیاط ما یك طرفش باچوب و پوست درخت چنار گـرفته شده است. سه تا ستون‌چوبی بلند دارد که یك درخت درازبالایش گذاشتیم بعد رویش‌را باچوب و گل درست کـردیم. خودمان به‌آن می گوییم زیردالان.

درحیاط باحلبی‌درست شده ودیوارهای حیاط جوری است که بایك لگد خراب می‌شود.

حالابه‌اتاقمان می‌رسیم. اتاق ما زمستانها هیچی‌تویش‌نیست فقط تابستانها دوتا گلیم‌داریم که می‌بریم میانش پهن‌می کنیم. دیوارهای‌اتاق سیاه شده وسالی یکبار آنرا با کاه گل‌اندود می کنیم. روی دیوارهای اتاق شش‌تامیخ چوبی‌زده شده که‌اگرلباسی‌داشته‌باشیم بامیخها آویزان

کنیم. میخ‌ها به‌جای چوب‌لباسی است.

یك یخـدان کهنه کـه مال چهل سال پیش است ، گوشه‌ی اتاق را گرفته .

اتاق چهارتا تاقچه هم دارد که توی یکیش یك چراغ‌لامپا است و توی دیگری یك دانه دیزی، دوتا کاسه وسه‌تا قاشق؛ یك آینهٔ ده ریالی هم که از وسط شکسته به‌دیوار اتاق چسبیده. یك‌بخاری هم داریم کـه شبها برای‌اینکه سردمان نشود درمیانش هیزم وتپاله می گذاریم و آتش می‌زنیم .

یك «نیشتمان»[1] داریم کـه مادر صبح‌ها تنورمیانش را آتش میزند. دود تنوردیوارها وسقف«نیشتمان» رامثل ذغال سیاه کرده‌است. دوتا کندوهم آنجا هست که یکیش پرازآرد است ودیگری‌خالی‌است.

یك کاهـدان داریم که هیچی میانش نیست وموش‌ها در میانش به‌اینطـرف و آنطرف میگردند . دوتا طویله داریم که یکیش دوتا الاغ تویش هست ودوتا آغل دارد ودرطویله‌ی دیگرفقط‌یك گاوهست.چند روزپیش بود که ماده گاوی داشتیم‌وپدرم‌چون مریض بود آنرافروخت. بغل طویله یك «کوز»[2] هست که‌اگر گوساله‌ای داشته‌باشیم درمیانش نگهداری می کنیم. حالا«کوز»مان خالی‌است. سه‌تا مرغ هم داریم که دیروز یکی‌از آنها مریض‌شد ومرد.

۱ــ اتاقی که درآن نان می‌پزند وموقع آمدن مهمان غریبه، زن ودختـر صاحبخانه به‌آنجا می‌روند .

۲ــ گوشه‌ی کوچکی ازطویله که مخصوص نگهداری گوساله یا بره‌است.

زمستان

یك روز زمستان پدرم مریض بود وپول نداشت برود کرمانشاه پیش دکتر که دوتا سوزن به‌اوبزنند ودیگرمریض‌نشود. یك گاو ودوتا ماده گاو داشتیم که هر کدامشان گوساله‌ای داشتند. پدرم گفت که ماده‌گاوهارا می‌فروشم وپولش را باخود به‌کرمانشاه می‌برم وبه نزد دکتر می‌روم. پدرم خیلی‌مریض بود. یکی‌ازماده گاوهارا فروخت به‌پانصدو پنجاه تومن وبه‌کرمانشاه رفت. چند روزی گذشت وپدرم برنگشت و ما دلتنگ ودلتنگ‌تر می‌شدیم. صبح که می‌شد تاغروب چشم خود و خواهروومادرم به راه‌پدرم بود. تا ماشینی‌می‌آمد می‌رفتیم جلویش را می گرفتیم برای‌اینکه بدانیم آمده یانه.

یك روزجمعه من‌خانه نبودم وپیش تنها ماده گاومان بودم.وقتی که غروب شد وماده گاورا به‌خانه می‌آوردم رفیقم اسمعلی‌را دیدم که

توی باغشان می‌رفت. گفت:

ـ عبدالله مژده بده که پدرت از کرمانشاه بر گشته است.

حرفش را باورنکردم و گفتم :

ـ تودروغ می گویی!

گفت: ـ نخیر به‌خدا ، آمده.

همراه ماده گاو تندتند به‌خانه آمدیم. هر کسی که به‌من می‌رسید می گفت که پدرت از کرمانشاه بر گشته است. وقتی کـه به‌خانه رسیدم ماده گاورا توی طویله فرشتادم ورفتم به‌اتاق و گفتم:

ـ پدر ، خوش آمدی!

گفت: ـ سلامت باشی !

سپس دست توی جیبش کرد و دوسه دانه «نقل»[1] به‌من داد و گفت :

ـ عبدالله برو کمی‌علف توی‌آغل گاوها بریز وبیا خانه.

حال پدرم دوسه روزخوب شد، روزهـای بعد مثل روزهـای پیش شد .

سه‌چهاردفعه‌ی دیگرهم رفت کرمانشاه وماده گاودیگری هم کـه مانده‌بود، فروخت وهنوزهم حالش‌خوب نشده.

آنروز که ماده گاورا می‌فروخت، من پشت‌بام‌خانه نشسته‌بودم‌و دیدم که‌پدرم ماده گاورابه‌یك‌نفر«پشت دربندی» داد. انگار کوه«قلالان» را روی سرم خراب کرده بودند. خیلی گریه کردم.

یادت بخیرماده گاوم،یادت بخیر باآن شاخ‌هایت که مثل شاقول می‌ماند، باآن دهانی کـه علف‌هارا باآن می‌خـوردی، باآن چشم‌های

۱ـ شیرینی‌ارزان قیمت.

درشت وقشنگت. حالا که تورا فروخته‌اند، ماست ودوغ کدام ماده گاو رابخوریم. ظهر که‌بخانه برمی گردم ازماستی که مادرم قرض کرده یك لقمه می‌خورم و گریه می کنم. یادآن روزمی‌افتم که‌آن «پشت دربندی» آمد وتورا برد ومن‌هرچه فریاد زدم که ماده گاوم را نبرید. کسی گوش به‌حرفم نداد.

تورا فروختیم وپدرم هم پولی راکه ازفروش تو به‌دست‌آورده بود، خرج دارو ودرمان کرد وهنوزهم حالش‌خوب نشده، سینه‌اش‌درد می کند ومرتب سرفه می کند.

مردم می گویند که جگـر پدرم سیاه شده وحالش‌خیلی خراب است. اماپدرم میگوید کـه اگر بهار بیاید وهواخوب‌بشود من‌هم سر زمینم می‌روم وکارمیکنم وحالم خوب می‌شود.

مادر

دیروز جمعه بود . مادرم گفت:

ـ حسینعلی، امروز که جمعه است و به‌مدرسه نمیروی برو ده «الیاسان» پنجاه تومنی را که پیش عموزاده‌ات هست، اگرداشت، ازش بگیر .

هیچکدامتان پیراهن و کفش ندارید .

لقمه‌ای نان وماست خوردم و به راه افتادم ورفتم «الیاسان». عموزاده‌ام خانه نبود . مادرش تعارف کرد و گفت: بیا تو خودت را گرم کن .

گفتم : کار دارم، نمی‌آیم .

گفت: به‌خدا تاخودت را گرم نکنی نمی گذارم بروی.

من‌رفتم وخودم را گرم کردم ودست خالی خداحافظی کردم و برگشتم .

توی راه‌بودم وسرم را پایین‌انداخته بودم. یکدفعه دیدم که دوتا چیز باسرعت ازبغل دستم گذشتند: یك تازی‌افتاده‌بود دنبال‌خر گوشی؛ خر گوش خسته‌بود. رسیدند بالای تپه‌ای، تازی یکدفعه با دندان پای خر گوش‌را گرفت. خر گوش فریاد زد ودوباره‌ازچنگ تازی دررفت؛ تازی افتاد دنبالش دیگر نمی‌دانم کجا رفتند. من به‌خانه‌آمدم. توی حیاط که رسیدم شنیدم که نالهٔ کسی می‌آید، وقتی رفتم جلودیدم که مادرم تنوررا روشن کرده‌است وهیچکس‌دور وبرش‌نیست ودارد گریه می‌کند. گفتم :

ـ مادر برای چه گریه می‌کنی؟ چرا غصه می‌خوری؟

مادرم گفت :

ـ پسرجان چرا گریه نکنم؟ چه دلخوشی دارم؟ دوسه روز دیگرعلف تمام می‌شود و گاوو گوسفندها گرسنه می‌مانند. این بی‌زبانها چقدر با شکم گرسنه توی طویله فریاد بکشند ؟ بچه‌ها هیچکدامشان نه‌پیراهن دارند، نه‌کفش دارند، نه‌کت دارند. چقدرتوی این سرما باید بلرزند .

هر روز دکاندار می‌آید وبالای سرمان را می‌گیرد وطلبش را می‌خواهد. چه‌جوابی بدهم؟!

گفتم: مادر، گاو و گوسفندها را بفروشیم.

مادر گفت :

ـ بفروشیم؟! فقطیك گاوشیرده با دوسه‌تا گوسفند داریم، اون‌ها هم لاغر وبیچاره هستند ، کسی آن‌ها را نمی‌خرد، اگرهم بخرند پول کمی میدهند.

گفتم:

ـ مادر گریه نکن .. پدرتایکماه دیگر از بندرعباس برمی گردد شاید هم فردا بر گشت . با خودش پول می‌آورد وقرض‌هایمان را می‌دهیم .

یك روز از زندگی خود را بنویسید

یك روز صبح زود مادرم مرا از خواب بیدار کـرد. او خیلی مریض بود.

گفت:

ـ حسنی بیـدارشو وبرو طویله را پاك کن، خیلی‌مریضم، حتماً میمیرم، کمی زودترازطویله بیا بیرون وبرودکان دوتا قرص برایم بخر.

من به راه افتادم وبه‌طویله رفتم. گوساله‌ای داشتیم که سرش را گذاشته بود بالای آغل وداشت می‌مرد. هرچه کردم سرپا نمی‌ایستاد.

رفتم بیرون وبه‌مادرم گفتم که گوساله دارد میمیرد. نمی‌دانم گاو یاالاغ بهش‌زده! مادرم ناراحت وغمگین گفت:

ـ آخ ... من‌چکار کنم؟ می‌بینی که نمی‌توانم از سر جایم بلند شوم.

توی دل خودم گفتم: «خدایا من چه گناهی کرده‌ام؟ مادرم مریض است، آخه چرا باید گوساله بمیرد؟»

آنروز برف و توفان شدید می‌بارید . هیچکس نمی‌توانست از خانه بیرون برود. ازغم‌وغصه دیگرمتوجه گوساله نشدم.توی دکان هم قرص‌نبود. ازناراحتی‌داشتم خفه می‌شدم هیچ کاری‌نمی‌توانستم بکنم. مثل گوسفندی شده بودم که باچوب روی سرش می‌زننـد ونمی‌تواند راه برود. آنقدرناراحت بودم! نشستم و گریه کردم وباخودم گفتم:

ـ خدایا گوساله دارد میمیرد، مادرم مریض است، پدر پی کار رفته به‌بندرعباس، از کجا به‌درسهایم برسم؟ وقتی بروم مدرسه، درس حفظی‌ازمن بپرسند، چه‌جوابی بدهم؟ چقدرتوی بچه‌ها شرمنده شوم؟

از خود انتقاد کنید

چند روز مانده بود که درمدرسه‌ها بازشود وبچه‌های ده بکلاس درس بروند ودرس بخوانند، همه‌ی بچه‌ها وقتی که اسم مدرسه را می آوردی خوشحال می‌شدند وبه‌این‌طرف وآن طرف می‌چرخیدند.

یك روزتابستانی بود. ازخواب‌بیدارشدم وبه‌مادرم گفتم که:

مادر بیا وماده گاو و گوسفندها را بدوش تا آنهارا به‌صحرا ببرم وبچرانم وسیر کنم، مادرم یك کاسه بدستش گرفت و آمد ماده گاو و گوسفندان رادوشید ومن آنهارابیرون کردم.داشتم به‌پایین‌ده می‌رسیدم که چشمم به‌حسنعلی افتادکه افتاده بود دنبال دوتا گاو ویك گوسفند. من‌اوراصدا زدم و گفتم:حسنعلی بایست تا باهم برویم. حسنعلی‌ایستاد وهردو باهم به‌جا خرمن‌ها رسیدیم. حسنعلی گفت:

ـ ای جهانبخش، بیا تا برویم دزدی بکنیم.

گفتم: از باغ کی؟

گفت: از باغ «ببرعلی».

گفتم: باشد، ولی کاری بکنیم که کسی ما را نبیند.

حسنعلی گفت: نگذار این گاوها جایی بروند تا من بروم کمی «به» بیاورم.

من گفتم: باشد، برو، بعد من می‌روم.

حسنعلی براه افتاد. چند دقیقه‌ای نگذشت که توی چنارها پنهان شد و نیم ساعتی گذشت که پیش من رسید. دیدم که رنگش پریده است و به‌تندی نفس می‌زند و هفت هشت دانه «به» توی پیراهنش گذاشته‌است.

پرسیدم: حسنعلی چرا رنگت پریده‌است؟

گفت: نپرس... نمیدانی، سگ خانه‌ی «نجات» توی چنارها بود و وقتی «به»ها را کندم و خواستم پیش تو بیایم دنبالم گذاشت.

ما «به»ها را خوردیم و این بار من رفتم دزدی و ده‌تا «به» آوردم. موقع برگشتن از ترس دلم می‌تپید. باخودم می گفتم: «اگر دفعه‌ی دیگر از این کارها بکنم، خدا بکند بمیرم» وقتی که به‌نزد حسنعلی رسیدم او داشت به‌من می‌خندید. من هم خنده‌ام گرفت.

هر کدام یکی پنج‌تا از به‌ها را برداشتیم.

چند وقت است که حسنعلی رفته شهر کار گری بکند. یادش بخیر حسنعلی ... یادش بخیر.

نامه

. . . . . .

امیدوارم که حالت خوب باشد. چقدردلم میخواهد که چهره‌ی مهربانت راببینم رفیق خوب، این‌حرفها «سلام می‌رسانم و...» بماند. بگذار یك‌گوشه اززندگی تلخ وپرازرنجم را برایت بنویسم:

صبح زود وقتی که ازخواب بیدار می‌شوم، کمی چشم‌هایم را می‌مالم وبعدپیراهن‌چرك آلودی به‌تنم می کنم ومی‌روم‌حیاط، بی آنکه لقمه‌ای نان یایك استکان چای بخورم. چوبدستی‌را دردستهای پینه‌بسته وسیاهم که‌خورشید آن را سوزانده میگیرم. چرت زنان‌به‌صحرامی‌روم و زیرآفتاب سوزان عرق می‌ریزم وبه‌دنبال گاوهاو گوسفندهااین‌طرف وآن طرف می‌دوم.

از گرما، مثل حیوانی که جان بکند خودم را زیر این بوته وآن

بوته می‌اندازم ودوباره بلند می‌شوم. تا غروب این کارمن ومحصلهای خوب وزحمتکش توست .

وقتی که غروب گاو و گوسفندها را به‌سوی‌خانه‌حرکت می‌دهم ازشدت خستگی باخود میگویم: «خدایا کی به‌خانه می‌رسم»، به‌خانه که رسیدم باید کارهای دیگرانجام بدهم،بایدبروم روی داربست قالی بنشینم وقالی ببافم. چشمانم درد میگیرد، کمرم درد میگیرد ، ازشدت درد نزدیك است که بمیرم.

وقتی که غروب‌ها از پیش گاو و گوسفندها به‌خانه می آیم واز جلوی مدرسه عبورمی کنم،توی کلاس‌را نگاه میکنم وبیاد تومی‌افتم. دیگرحرفی ندارم، سلام مرا به‌دوستانت‌برسان.

روز جمعه

این جمعه من همه‌ش برف پاك كردم واگر برف پشت‌بام را پاك نمی كردم، پشت‌بام خانه خراب می‌شد ودیگر كسی نبود كه برایمان خانه جدیدی بسازد: آخر پدرم پی كاررفته به‌تهران.

این جمعه، صبح كه ازخواب بیدار شدم صبحانه خوردم ورفتم تا برای گوسفندها كاه بكشم وجلوشان بریزم تا گرسنه نمانند وسیر بشوند. حالا كه علفی نیست كه به‌صحرا ببریم تابچرند. خوب، نمیشود كه گوسفندها بی‌علف بمانند و گرسنه بشوند. خودمـان گرسنه هستیم آنهاهم گرسنه بشوند؟!

حالا كه برف دوروبرمارا گرفته‌است هیچكس نمی‌تواند ازاین ده به‌ده دیگر برود. مادرم گفت: محمد رضا برو، برف زیادی دوروبر خانه‌ی‌مان را گرفته‌است. برو برف پشت‌بام را پاك كن تا آب داخل

کاهدان نشود. تو که می‌دانی که ما علف کم داریم و اگر برفاب داخل کاهدان بشود و کاهدان را خراب کند دیگر کسی به‌ما علف نمی‌دهد و گوسفندها از گرسنگی می‌میرند و باید آنها را پرت کنیم تا گرگها بخورند .

مادرم میگفت: تو که می‌دانی برف زیادی باریده‌است ودوروبر مارا گرفته است.

مردم میگویند ای‌خدا کی باد بهـار بیاید واین‌همه برف را پاك بکنـد ؟

زندگی یك مریض

پارسال برادرمن«عادل» سخت مریض شد. این‌واقعه درزمستان پیش آمد،هیچی نمی‌خورد، طعم‌دهانش‌خیلی‌خراب بود. اززیر کرسی هی پیچ و تاب میخورد واستفراغ میکرد. تمام بدنش مثل آتش گرم شده‌بود. رنگش‌زرد شده‌بود وسرش گیج میخورد. مادرم بالای سرش گریه میکرد واشك ازچشمانش سرازیر می‌شد وروی ژاکت کهنه و پاره‌اش می‌ریخت وآرام نمیگرفت .

خواهر بزرگم که‌چهارده سال‌دارد،بالای سربرادرم‌گریه میکرد واشك ازچشمان کوچکش پایین می‌آمد. خواهرم اشك‌هایش‌را با دستمال کهنه‌اش که‌از کهنه‌ها درست کرده بود، پاك میکرد. دراین‌موقع مادرم گفت:

ــ نادر، بهتراست بروی وعمو وخاله‌ات را صدا کنی شایدآنها

بدانند چه برایش خوب است .

من به‌طرف خانه‌ی عمویم دویدم و به‌عمویم گفتم که عادل مریض است. عمویم سخت ناراحت شد وفوری بلند شد، کفشهای پاره‌اش را سرپا کرد وبخانه‌ی ما دوید. بعد بخانه‌ی خاله‌ام رفتم وبه‌خاله‌ام گفتم که عادل مریض است. خاله‌ام وپسر ودخترهایش همه ناراحت شدند و به‌طرف خانهٔ ما براه افتادند ودرحالیکه دیوارهای کثیف وخراب ما را تماشا میکردند از پله‌ها بالا رفتند ووارد خانه شدند ودیدند که مادرم گریه میکند وعمویم دلداریش میدهد؛ بیشتر ناراحت شدند وازعجله کفشهایشان را ازپا درنیاوردند وخودرا بالای سرعادل رساندند. عادل روی یك گلیم خوابیده بود. عمویم گفت: «سرما خورده‌است، بهتر است که دود تریاك به‌دهانش بکنیم» ولی خاله‌ام گفت: «بایداورا به‌دکتر ببرید .»

عموومادرم، عادل را برداشتند ولباس‌های زیادی به‌تنش کردند وبراه افتادند. دراین موقع برف شدید می‌بارید وسرما مثل مار به‌دور گردن وپاهایشان می‌پیچید . آنها گاهی درتوی برف‌ها با سر بزمین می‌افتادند، عادل خیلی ناراحت بود. خلاصه آنها باهزارزحمت به‌شهر رسیدند وعادل را به‌دکتر بردند. مادرم میگفت: «آقای دکترمحض رضای خدابچه‌ی مارا خوب کن، درعوض هرچه‌پول دارم بتومیدهم» دکترچندتا قرص به‌مادرم داد ویك سوزن به‌عادل زد .

مادروعمویم ده تومن به‌دکتردادند وبخانه بر گشتند.

عادل کم کم خوب شد وبیرون می آمد وبازی میکرد، انگاردنیا را به‌مادرم داده بودند.

توی لانه یك مشت پَر مانده

بلدرچین درصحرا با جوجه‌های خود زندگی میکرد.

عقابی بزرگ که در آن نزدیکیها لانه داشت، با بلدرچین بیچاره دشمن بود، اما لانه‌ی او را بلد نبود، جوجه‌های بلدرچین اینقدر کوچك بودند، که نمی‌توانستند غذای خودرا بدست بیاورند.

بلدرچین به‌تنهایی خودش غذای آنهارا می‌داد، وشبها چون هوا کمی‌سرد بود، آنهارا زیربالهای خود میگذاشت وبخواب فرومیرفتند. صبح که بیدار می‌شدند مادرخودرا نمی‌دیدند می‌دانستند که رفته برای آنها غذا بیاورد، وشکم کوچکشان را سیر کند. روزی بلدرچین، توی شبدر خودرا به‌این‌طرف و آن طرف می کشاند، تا برگهای کـوچك و نازك شبدر را پیدا کند وبرای جوجه‌هایش ببرد، زیرا آنها اینقدر کوچك بودند، نمی‌توانستند گندم بخورند. عقاب که اول اورا دیده‌بود خودرا

بتندی برایش رها کرد، بلدرچین که از صدای بال عقاب باخبر شد ، جای خودرا عوض کرد و زیر بوته‌ای پنهان شد تا جان خودرا از مرگ نجات دهد. عقاب که بلدرچین را گم کرده بود، با ناراحتی بر گشت، وازهوا بزمین نگاه میکرد ، به‌بالای لانه بلدرچین رسید. جوجه‌های بلدرچین خیال کردند مادرشان‌است، وبرای آنهاغذا آورده، جیغ جیغ کردند.عقاب با خوشحالی پایین آمد وهمه‌ی جوجه‌ها را خورد سیرشد، واز آنجاپرواز کرد ورفت. وقتی که بلدرچین بر گشت، در توی لانه فقط یك مشت پر مانده بود. او دانست که عقاب آنها را خورده ، شروع به گریه کردن کرد، از آن پس زندگی کردن برای او دشوار بود .

خواب

شب که خوابیدم ، خواب می‌دیدم کنار رودخانه‌ای که آب روشن‌وزلال‌داشت، نشسته‌ام وماهی‌های کوچك وبزرگ توی آب‌بازی می کنند .

مار درازی که شکم خود را روی علف‌های کنار آب میکشید ، به‌ماهی‌ها حمله‌ورمی‌شد و آنهارا اذیت میکرد. اگرماهی‌ها رامیگرفت آنهارا میخورد. ماهی‌ها ازترس مارسیاه خودرا پنهان میکردند. مار با چشمان ریزش آنها را نگاه میکرد وخون از چشمهایش میبارید. مار همینکه دید هیچ‌کاری نمی‌تواند بکند، گوشه‌ای گرفت وخوابید. به‌هر چیزی که دوروبر خودش می‌دید نیش می‌زد . هیچ ماهی‌ای جرئت نمیکرد از کنارش رد شود .

لك‌لك بال زنان‌آمد وتوی آب‌ها گشتی زد. اما هیچ چیز پیدا

نکرد بخورد. خیلی گرسنه‌اش بود. دراین موقع مارسیاه را دید که خوابیده است. با پاهای بلندش آهسته به‌سوی ماررفت، مارسرش را بلند کرد و به‌لك‌لك نگاهی انداخت. لك‌لك با نوك دراز وقرمزرنگش ماررا گرفت، مار به‌دور نو کش پیچید. لك‌لك مار را آن بالاها برد، یکمرتبه مار را ول کرد. مار سیاه به زمین افتاد ومرد، لك‌لك مار را خورد. حالادیگرماهی‌ها از شر مار سیاه لعنتی خلاص شده بودند و به‌آزادی درمیان رودخانه گردش میکردند ودیگرهیچ چیزآنهارا اذیت نمیکرد.

من‌ازآنجابلند شدم وبسوی‌خانه‌آمدم که یکمرتبه ازتوی‌خواب بیدارشدم.

بیمار

پارسال زمستان بود که برادر کوچکم مریض شد. دوسه روز که مریض بود کسی ندانست، بعد ازدوسه روز که مردم باخبرشدند، آمدند. خانه‌ی ما، درده «کاظم آباد» بود. وضع خانه‌مان خیلی بد بود. هیچی پول نداشتیم که برادرم را به‌شهر ببریم پیش دکتر. مردم دسته دسته می‌آمدند و به‌برادرم سرمی‌زدند. مادرم آتش‌ازتنور گلی بیرون‌آورده بود که مردم سردشان نشود. چشمهایش پراز خاك وخون شده بود. «نجمیه» زن سالخورده‌ای بود، قوز زده‌بود و گونه‌هایش تورفته بود، با اون پیراهن کهنه وپاره‌پاره‌اش آمد بالای سر برادرم نشست ونبضش را گرفت وبا صدایی دردناك گفت: «چقدر تب دارد!» این‌حرف راکه زد سرفه‌اش گرفت، یکساعت بعد که سرفه‌اش تمام شد گفت: «بروید دوتومن‌دارچین بخرید وبیاورید وبجوشانید وبدهید که بخورد تاعرق

بکند وسرماخوردگی از بدنش بیـرون برود».

بعداًخاله توران آمد و گفت:«بایدببخشید که دیرآمدم، گل سرخ بهش بدهید تا سینه‌اش نرم شود ».زن «درویش» آمـد و گفت: «هرچه بلاست سـر ما فقیر وفقرا می‌ریزد ، نمی‌دانم چرا آنهـائیکه دستشان به‌دهنشان می‌رسد کم مریض می‌شوند.»

دوسه‌تا گونی‌داشتیم که دوروبر کرسی انداخته‌بودیم. مردم روی گونی‌ها می‌نشستند ومیگفتند که چقدر گونیها سرد است. تنهایك ماده گاو داشتیم ودیوارها وسقف خانه وتیرهای‌خانه ازدود سیاه شده بود، خانه خیلی تاریك بود.

«عین‌علی» آمد و گفت: «مردم میگویند که وقتش‌رسیده بمیری، نماز بخوان، می‌روی جهنم»... جهنم! مگرجهنمی بدترازاین دردنیـا هم هست! زن وبچه‌ام آنقدرنان خشك خورده‌اند شبکورشده‌اند، این زندگی نیست که ما میکنیم.

نزدیك غروب بود؛ مردم میگفتند بروید ازده «چارگاه» برایش دعابگیرید.من با رفیقم «حاجی» رفتیم «چارگاه» خانه ملامحمدی دعا بگیریم. گفت این بچه چشم بد بهش‌زده‌اند، این دعارا با برگ سبـز بگیرید وروی شانه‌ی چپش آویزان کنید ودوسه‌دانه برنج ونوك سوزن وسُم خرسفید توی دعا بگذارید.

ما آمـدیم خانه ودعارا روی شانه‌ی چپش آویزان کـردیم اما حـالش خوب نشد که نشد؛ مادرم مجبور شد که تنها ماده گاومـان را بفروشد وبرادرم را پیش‌دکتر ببرد شاید حالش خوب شد.

آبیار

خالوقاسم وقتی که نوبت آبش می‌رسد تا صبح نمیخوابد و با پاهای برهنه آبیاری میکند؛ بیل سنگینی دارد و چشم راستش کم میبیند؛ صورتش خال‌خال است. شب‌ها آبیاری میکند؛ یك شب هوا خیلی سرد بود، غروب بخانه رفت ویك تشك ویك لحاف ویك زیرسری آورد و آب را روی یونجه‌ها گذاشت وخوابید؛ کمی خوابید و بعد بیدارشد، بیل را روی شانه‌اش گذاشت ودوسه قدم رفت که خاری به‌پایش رفت، عصبانی شد و گفت:

«سگ برپند تو این زندگانی که ما داریم تاصبح نمیخوابیم و بیچارگی میکشیم هیچ فایده‌یی ندارد.»

یکدفعه خرگوش شکم گنده و گوش‌درازی از جلوی پایش دررفت.

اول خیال کرد که گرگ است، بیل را روی سربرد که بزندش، تا بیل را بالابرد خرگوش یك فرسنگ ازاودورشد وباعصبانیت پیش خودش گفت :

«خرگوش‌وروباه‌حیله‌گرهمه‌ی شبدرهایمان راخراب کرده‌اند.» آب، کرت‌پایین رابرده‌بود، بعداز گذاشتن روی کرت دیگر روی زمین نشست وسیگاری دود کرد. مانده‌بود ماه بنشیند و آسمان تاریك شود. باخود گفت: «بروم خانه یك‌چراغ بیاورم» پاچه شلوارش‌ژاپایین کشید وبه راه افتاد.

خالوقاسم آدمی خرافاتی است. آمد وآمـد تا پایش به‌سنگی برخورد کرد وتوی دل خودش گفت: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم...یاخدا بخیر بگـذرد».

واز همانجا تا درخانه دوان دوان می‌رفت وبا ترس پشت سرش را نگاه میکـرد.

زندگی یك مریض

من مریض بودم وناخوشیم زیاد طول کشید. پدرم میگفت که خوب می‌شوی. وضع خانه‌ی ماخوب نبود، در کلاس دوم درس میخواندم. یك روز آقامعلم سر کلاس ازمن پرسید: «احمدعلی چرا رنگ صورتت سفید شده‌است؟» من گفتم مریض‌هستم. گفت بروخانه بگو که پدرت تورا به‌شهر پیش دکتر ببرد.

کتاب‌هایم را بدست گرفتم وبطرف خانه رفتم، مادرم مرا دید و گفت که‌چرا آمده‌ای؟ گفتم که آقای مدیر گفته «بروخانه... تومریض هستی» .

مادرم خیلی ناراحت شد و گفت: «نمی‌شود توی این سرما ازخانه بیرون بروی؟»

صبح ماشین آمد وپدرم مرا به‌شهر برد، رفتیم به‌بیمارستان .

دکترمرا با ذره‌بین نگاه کرد واز پدرم پرسید: «چند روزاست این بچه مریض شده؟» پدرم گفت: «سه‌چهار روزاست.» دکترچهارسوزن برای من نوشت که به‌لمه‌ام[1] بزنند وقرص زیادی به‌من داد که ناهار چهارتا وشام دوتا وصبح دوتا بخورم،بعد دکتر گفت که باید این بچه رابرای معالجه به کرمانشاه ببرید. پدرم خیلی اصرار کرد: «تورا بخدا خودت خوبش بکن من‌هیچ ندارم، نمی‌توانم اورا به‌کرمانشاه ببرم.» دکتر گفت که اگرمیخواهی بمیرد نبرش.

هشت تا بزداشتیم، چهارتای آن را فروختیم، پدرم‌کارگر بود، خودش نمی‌توانست همراه من به‌کرمانشاه بیاید، عمویم چهارصد تومن پول بزهارا گرفت ومرابه‌کرمانشاه برد. فقط استخوانهایم مانده بود، چهار پنج شب در کرمانشاه بودیم، هرروز صبح به‌بیمارستان می‌رفتیم‌وشش‌تا سوزن‌به‌من می‌زدند وقرص‌زیادی می‌دادند که‌بخورم، آنقدرخرشده بودم که نمی‌توانستم قرصها را بخورم.

یك روزجمعه پدرومادرم بدیدن من آمدند. موبالای سرم‌نمانده بود، آنها خیلی‌ناراحت شدند چهارتا بزی که مانده بود فروختند تا حالم کاملاً خوب بشود.

وقتی که حالم خوب شد وبه‌شهر برگشتیم پنج تومن پول داشتیم، دکتر گفته بود که هرصبح باید ماهیچه وجگر بخورد، آمدیم به‌شهر یك ریال پول نداشتیم که یك تکه نان بخریم وبخوریم، عمویم به‌همراهانش گفت:پدرش‌را بیچاره کرده است.

۱ــ عضله پا .

توی لانه یك مشت پَر مانده

تولانه یك مشت پرنده زندگی می کردند . هرروز صبح بدنبال رزق و روزی می‌رفتند ، و تـا غروب توی کشتـزارهـا به‌دنبـال دانه می گشتند.

هوا که تاریك می‌شد توی لانه‌ی خود می‌رفتند، تا نزدیکی‌های صبح بیدارمی‌ماندند وباخودحرف می‌زدند. وقتی که صبح شد،بدنبال رزق وروزی بروند، تاخود وبچه‌هایشان را سیر کنند.

کم کم همه بخواب عمیقی فرورفتند ، روباهی آنجا نشسته بود وبه‌حرفهای آنها گوش می‌داد .

روباه هیچ حرف نزد تا همه‌ی آنهـا بخواب رفتند.

روباه ازپشت‌بوته گیاهی که نشسته‌بود بلند شد ورفت‌بادندانهای تیزی که داشت،گردن یکی‌از پرنده‌هارا گرفت وبه‌دندان کشید، پرنده

آنقدر جیك جیك سرداد تا دندان‌های تیز روباه گردنش را کند، با دومین صدای پرنده همه دوستانش بلند شدند، باهم شروع به‌نوك زدن به روباه کردند، روباه به‌آنها حمله میکرد، و آنهارا زخمی میکرد، یکی از آن‌ها که بیشتر فهمیده بود منقارش را زد چشم روباه، روباه با صدای بلند، نالید و به زمین افتاد، پرنده‌ها روی سرش ریختند و اورا کشتند، آنها حق دوست خودرا گرفتند.

مادر و آرزوهای

مادرمن زندگی خوبی ندارد. چند ماه است که یك قالی برای خانه‌ی مباشر ارباب،ناصر آقا بریده است، هر روز از خانه‌ی ناصر به‌سراغش می آیند ومی گویند که بیا وبرایمان قالی بباف، باید ساعت پنج صبح ازخواب بیدارشود وکارهای خانه‌ی خودمان را تمام کند و ساعت هفت‌برودخانه‌ی مباشروتاغروب‌کار بکند، بعد بر گردد وجلوی گوسفندها وبزها علف بریزد. حال از آرزوهایش بشنوید:

همه‌ی غصه‌ها توی دل ما است. آرزوی اولش این است که مردم ده ما به‌شهر کوچ نکنند وما تنها نمانیم وهمه‌ی روزها توی این فکر است.

آرزوی دومش این‌است که دیگر ازخانه‌ی ناصرنیایند بدنبالش

واو درخانه‌ی خودش کار کند . سه آرزویش این است کـه بهار نیاید و مردم به‌شهر کوچ نکنند. آرزویش این است که بچه‌های فهمیده‌ای داشته باشد. آرزویش این است که بچه‌های زرنگی داشته باشد. هفت آرزویش این است که خانه خراب نشویم .

پایان

مؤخره

هدف از گردآوری و انتشار مجموعه انشای «پشت دیوار برف»، به‌عنوان یك سند زنده، تقویت این اعتقاد است که آموزگاران، با علاقه و دلسوزی بیشتر، با صبر و بردباری، با کار پیگیر و خستگی‌ناپذیر، با ایجاد روش‌های نوین در امر آموزش و پرورش بچه‌ها، می‌توانند از کارشان نتایج رضایتبخشی بگیرند.

اهمیت مجموعهٔ انشای «پشت دیوار برف» در این است که: بچه‌هایی که نویسنده مطالب آن هستند در چهارمین یا پنجمین سال تحصیلی خود الفبای زبان فارسی را نمی‌شناختند و بعد از سه ماه کوشش ـ با توجه به اینکه با زبان کردی تکلم میکردند ـ توانستند به‌خوبی بخوانند و بنویسند.

کلاسی که بچه‌ها در آن درس می‌خوانند پنج پایه‌ای بود، یعنی از کلاس اول ابتدایی تا پنجم در کنار هم و توی یك اتاق درس می‌خواندند. این وضعیت بسیاری از آموزگاران روستایی را نومید کرده، انکار نمی‌کنیم که تا حدودی حق دارند، اما راه چاره، گریز و شانه خالی کردن از بار مسئولیت نیست.

معلم کلاس چند پایه‌ای اجباراً و با رغبت کمام باید از استراحتش بگیرد ، لااقل در روز یك ساعت اضافه درس بدهد ، انرژی بیشتری مصرف کند و برنامه‌های ابتکاری طرح ریزی و پیاده کند . زنگ انشاء به‌عنوان زنگی‌که بچه‌ها آموزش می‌بینند و تربیت می‌شوند اهمیت بسیار اساسی دارد . در زنگ انشاء محصل باید با زندگی‌خود ، جامعه‌اش و دنیایی‌که در آن زندگی می‌کند عمیقاً آشنا شود . باید طریقه درست‌کتاب خواندن ، درست حرف زدن ، درست نوشتن را بیاموزد . در زنگ انشاء محصل باید شناخت همه جانبه و عمیقی از تاریخ و تحولات جامعه‌اش دریافت دارد . زنگ انشاء باید به محیط پرشور و زنده‌یی تبدیل‌شود. برای ایجاد صمیمیت معقولانه بین خود و آموزگار و رفقایش در این زنگ باید از بدیهایش کاسته‌گردد و برخوبیهایش افزوده شود .

در این میان معلم نقش بسیارحساسی دارد و برای اینکه بتواند نقشش را بطوراحسن‌انجام دهد باید درجریان مطالعه‌ی آخرین‌کتابهایی‌که درزمینه‌های گوناگون منتشرمیشود قرار بگیرد. اکتفاکردن به‌تدریس برنامه‌های روزانه ، درزمانی‌که نبض«تحول» دردنیا با چنان‌آهنگ سریعی میزند ، جزشانه‌خالی‌کردن از بار مسئولیت ، جزلاقیدی ، جز تجلی سیمای چرکین «سهل‌انگاری» نمی‌تواندنام دیگری داشته‌باشد .

انتخاب موضوع انشاء در ذوق محصل‌اثر بسیاری دارد. موضوعات قراردادی و تکراری جزاینکه پژمردگی وافسردگی ذهنی و بی‌علاقگی‌نسبت به‌درس انشاء ایجاد کند ، فایده دیگری ندارد . موضوع انشاء باید تخیل محصل را وسعت بخشد واورا به‌تحقیق ومطالعه وادارکند ، ودرابتدای‌کار باید موضوعاتی‌گفته شودکه جنبه‌ی عینی داشته‌باشد.

امید است‌که چاپ وانتشار این مجموعه مشوقی باشد برای‌آموزگاران ودانش‌آموزان‌که با انرژی بیشتر درتغییرمحیط زندگی‌خود ، درتغییرشرایط ، درجهتی معقولانه وانسانی درجهت خوبی و زیبایی وکمال بکوشند .

معلم روستا ۱۳۵۲

انتشارات شبگیر: خیابان انقلاب، خیابان فروردین